



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای جمالی که اشعه لمعات جنت هر خاخر اعی بر فروخت از آن عشق خان
 مانها سوخت و ای بی عدلی که شمع آفتاب جالت هم کجا جلوه
 کو کرد بد ذرات کانیات از مهر رویش در روز بر کردید دراز
 بر تو جنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش همه غلام زد
 گوی آینه که آفتاب جنت عکس بدیر نیست و کوی سینه که
 کلای تو آتش در صحن نیست | جلوه حسن تو کجاست که نیست
 شیوه عشق تو کجاست که نیست | ای پاک و رقارده جنت جموعه
 کلهای بهار و ای مقامات معانی خوانت بر شاخچ هرار

ای کل جانها منبسم ز تو

بهر تو ای ناف کاشی چنین

بادل پر خون جگر سوخته

کرده بوی تو دیرین خا

لاله که آرایش این گلشن است

در سرا و آتش سودای است

غنچه شاخ گل بستان فرو

این گل رعنا که به بستان

بی تو زد و ددل هر بلبلانی

هر هوس دیدت ای رشک

گشته ز لب ز کمر تو سوسن

دیده که آینه روشن د

کوش که سر حلقه از محفل است

هر کف خاکی ز رهت آدمی

ذکر همه که چه شنای تو است

انکه سر بر عظمش کشت عرس

بلبل د لها منبسم ز تو

چهره نمای منده خورشید من

غنچه ز گل مسعله افروخته

سینه چو پیراهن گل چال چا

دین گلزار بدو روشن

بر دل او داغ تمشای است

بهر تو در باغ شدن عود سوز

مجمره گردان گلستان است

گشته بنفشه که هر بی ک

آمده چشم از سر ز کس بد

موی بر آورده ز بانش تمام

بهر خیالان تو سر منزل است

کوش بر آواز تو د و منزل است

هر تپشی از جگر جان منی د

حد و شنای تو سرای تو است

فروش شدش طارم و بر زه

<p>عالم سفلی که جهانست نام سر علم حمد بیداخته ای دل ازین فوضه بحر جنون ما و ترانیت زبان دغا بلکه قصورست بجز اعراف</p>	<p>یافت زور و تقی دار السلام زایشه از عجز برافراخته ما چو جبابی و تو بکف طره خون ما ز کجا حمد و ثنا از کجا رو مزن اینجا تو ازین پس ^و</p>
<p>پس همچنانکه حمد و ثنای تو مقبولست صلوات و سلم تو در خور رسول تو که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاف ^{فا}</p>	
<p>توسین او آدنی است مشهور بحر فاکو هر کان صفنا مهر منیر فلک آب و گل نه فلک از آتش تهرت ^{تفه}</p>	<p>در تی برج فلك اصطفا شاه سپهر برین الملک دل بحر محیط از کف جودش کف پایه مغزاج کین پایه اش</p>
<p>از سزا که نشود سایه اش اولا بقال واصحاب و ست که نجوم سماوات ولایت و شمس ^و</p>	
<p>بنوت اند قطعت ^{کبر} شاه بازان قریب و آدنی ماه رو بان آحسنوا الحسنی</p>	<p>پادشاهان عرضده ملکوت باده نوشان جام لهر زبک ره بران خرد بر راه ^{بخت}</p>

سلاکان طریق صد ووصفا	حد ما تیسک ووصف بن شامنا
ربنا عافنا وارحمنا	اما بعد چون ذوالجلال و
الجمال زاجکم ان الله جمیل محبت الجمال جسں بر کمال و عشق و محبت	
جمال صفت ذاتیسک و شمع حسن او هر جا نوعی دیگر بر افروخته	
و آتش عشقش هر یکی را بطور دیگر سوخته <i>موت لوت است</i>	
در مضر غم نوسفت بر هر سیر بازار	بنشسته ز لختی بر جسته خردگار
ای بر سر بازارت صد خرقه برنگار	وز روی تو در عالم هر روی پورگار
هر ذره ز خورشیدت کو با ای نا	هر گوشه چو منصور بی آ و بخته ازگار
این طره که از یک خم هر یک زمینی	وین نادره که یک کل در هر قدمی
پتا صب بر رخ حسن اوست که عالم را متصل واحد ساخته و تجاذ	
عشق او که قطره با عین دریا گردانیده کشتی هر دریا پی لبالب از	
باد همل من مزید و در کردن جان هر قطره ریمان سخن اقرب الیه	
من حبیب الوری و واقف ستر مکنوم امیر مخنوم فرمانده <i>شیر</i>	
سخن اقرب کف یعنی قطره و در <i>یکستان</i>	عاشق و معشوق ساقی سنی <i>یکستان</i>
ای که در دافناده از خویش آردار	مشهد مشهور و شاهد مولی نولا
گرچه عالم مظهر اسماء حسنی خدا	اسم اعظم در بیان جمله اسم <i>یکستان</i>

در زمین

سلاک
نه
خون
نا
ف
سلا
سلا
تودر
قاف
نا
ل
کف
ش
ش
ش
ش
ش
ش

هستی مطلق تویی دیگر خیالی نیست
زانکه اندر نشأت تو جمله اشیا یکیت

چون عالم گیر تو از بهر اظهار کمال
می نماید در هزاران آینه اما یکیت

با همه خوبان اگر چه خوش تو هم راه بود
در حقیقت دل بر یک کجای ^{یکیت} هست

این همه آشوب غوغا در جهان ^{اوست} عشق
گشت معلوم این زمان سرفتنه غوغا ^{یکیت}

اگر چهار سنت مثل مقناطیس و آهن و گاه و بچا ده از عشق ^{اوست} در

جذب و انجذاب و فزاید و اگر بنا است خواه در کوه و خواه در صحرا

همچون درخت از ماده خرما در شهر کدام از عشق سودا آید ^{یکیت} و در

دل هر یک از جنس خود نوع هوا آید در هر وادی که جوانیت ^{یکیت} بی و سر گردا

و زرافه بر زینت هر برآمده کو کوی درخشان و اگر چه مثل انسان است و بویزه

از نور و پیش عکس بر پر کشته آینه شاه قاسم انوار کو ^{یکیت} بتقریب

تعبات جهان در میان هم و آیند از آسمان بر زمین و ز ذره تا خورشید

همه بر عت خود در جهان کوی ^{یکیت} کمال خود طلبند از خدای خود ^{یکیت}

کمال خالت نبات و کمال و جوان کمال جوان انسان که او ^{یکیت} اصل تو

کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق که او ^{یکیت} است اصل مراد است و مخلص ^{یکیت}

بقول قاسم اگر باز دانی از اسرار گذشت ^{یکیت} قصر جلالک ز ^{یکیت} چشمید

آنگاه آنکه انسان در مراتب برزخ شامل ^{یکیت} جسمه کامل او دیده روح القدس

در وادی مقدس بی آنکه از شجره نفس قدسیه او شنیده بیدار

کرد بر سومات بود که صوامعست هر جا که منگعه روی تو لامع

دُرّات کانیات که آیات حسن مجموع در صمیمه انسان جامعست

پس هر مظهری که هست از حسن عشقش میگذارد که روی پوشش شود

و از آن روست که معشوق عاشق آنست که با عاشق هم آغوش کرد

تا خال عالم آرای خود را نماید و خواهد هر زمان خود را بطور دیگر

بیار آید و هر لحظه نقاب دیگر بکشاید **سهمی**

نکور و تاب مستوری ندارد به بندی در روزن سر برارد

نظر کن لاله زاد کو هسانا که چون خرم شود فصل بهار آ

کنش عشق شفته کلر زخا ز ا جمال خود کند زان آشکارا

ز چون معنی در خاطر افند که در سبک معانی نادر افند

نیاری از خیال اولدش کن کنی ظاهر بخواندن باوشن

جوهر است حسن این بقاضا نخستین جنبش از حسن اول خا

برون در خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر افان و انفس

ز هر آینه بنمود روی بهر جا خواست از وی گفت و گو

از ملک لعمه بر ملک و ملک **فنا** ملک سرکشه خود را چون فلان

تیا بکنت

اما بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

بکنت

همه سبوحیان سبوح کویان
 ز عواضان این بحر فلک فلک
 ازان آتش فروغی هر کل فنا
 رخ خود شمع ازان آتش بر آفر
 ز نورش یافت بر خورشید یکتا
 ز نورش روی خویش را ایستاد
 لب شیرین بشکر خند بکشد
 سر از چیک منه کفمان بر آورد
 جمال اوست هر جا جلوه کرده
 بهر پرده که بینی بر روی او
 بعضی اوست در از ند کانی
 دلی کو عاشق خونان دلجوست
 ملامت اغا طریبا که نکویی
 که همچون نیکویی عشق استود
 تو بی آینه او آینه آرا
 چون نیکویی آینه هم او

شدند از پنجه دی سبوح جوان
 بر آمد غفلت سبحان ذی الملک
 ز کل شور پی بجان بلبل افنا
 بهر کاشانه صدر پروانه راست
 برون آورد نیلو فرس از آب
 بهر مویش ز همچون خامت
 دل از پرویز برد و جان ز فضا
 ز یخاراد مار از جان بر آورد
 ز معشوقان عالم برده پرده
 قضا جنیان هر دل بر ذکی او
 به مهر اوست جانرا کامرا
 اگر داند و گرنه عاشق اوست
 که از ما عاشقی و زوی نکوی
 از وسکه پر زده در تو نموده
 تو بی پوشیده ولو اشکا
 اند تها کج او کینه هم اوست

و چون
 خاطر
 و کمال
 در آید
 هر آوازه
 آخانا
 نه
 در
 چنانکه
 این باقی
 گفته اند
 یاد کاری
 عاشقان
 بما او حی
 دل خجاز
 واردان

و چون خلعت صفات خود را در آدمی پوشانند پس بالضروره مثل
 خاطر به حسن و جمال شبهه اصلی او باشد و انجذاب باطن به فضل
 و کمال سیرت جلی او در هر مرتبه از مراتب خود که جمالی به نظر او
 در آید دل در آن بندد و ورشسته تعلق بدان پیوندد و از مرتبت
 هر آوازی که بکوشش او رسد بحکم فرموده **الاذن تعشق قبل العزم**
 آید تا یعنی کوشش عاشق میشود پیش از چشم آید تا در غرورش آید

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بساکین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه حسن از زره کوشش	ز جان آرام برآید ز دل هوش

چنانکه محمد بن ابی انشا خلیفه راه اولیا سلطان حسین ابن سلطان منصور
 ابن یاقوت ابن عمر شیخ بن تیمور کورکان زابدان سخنان واقعت که
 گفته اند **بیش از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر**
 یاد کاری که درین کعبه دوار بماند **هر آینه مدت های پان قصه**
عاشقان بیدل و دین بخواهی سخن نفض علیک احسن القصص
بما أوحینا إليك هذا القرآن وإن كنت من قبله لمن الغافلين
 دل خلجان میشود تا درین روزگار بحکم فرموده

و ادوات عاشقی که عشق می آید کوشش عشق میگوید بگو و عقل میگوید

نقاب احجاب ز چهره مقصود بکشد از آن روی این مجموعه را فریب
کرد و مصحف حسدش را صفحه صفحه بزبور ملاحظت تدهیب نمود

جمع کرده در و حقایق عشق	درج کرده در و دقایق عشق
بود چون بر ز حرف عشق و راز	نام کردش بحال من العشاق
نمک حسن تا بعشق آمیخت	روح در قالب تناسخ
یوسف از حسن صورتش نور شد	حسن معنی بر پیرش شد
أَنَا أَمَلُ نَشَانِهِ أَلْسِنَتُكَ	آن طلب کن که هیچ هست
حسن صوری و معنوی آید	جمع کرد بدین زمان با هم

واظهر من الشمس است که بر آینه ضمیر منیر که از پر تو آفتاب غیب
عکس بد پرست روشن خواهد بود که با انقضای حبت ذاتی اصل او
میل جلی از ناله مفضای انجام نمای کنش کثر احنیت فاحبت ان
أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأَعْرِفَ حضرت حق نشانه و عظیم برهانه
در شبستان ازل بحکم اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى الْعَقْلَ حَيْثُ نَفَسُ
بندی صور بدایع و رنگ آمیزی نقوش صنایع بند ستیاری میهند
فصا و قدر و پیشکاری وَمَا أَمَرْنَا إِلَّا وَاحِدَةً كَلِمَةً بِالْبَصَرِ
عین شام رابی در زود دوز اهلها پوشانند از زینت روز

ذری
انکه
به
مو
ش
اذا
ازا
دمی
عشوق
که
و عی
شد
عشوق
مفشد
منص
نشا

ذو روالا که وجود را از عین خود ذات پاک در بر آن جوهر تابناک
انداخته و آن جوهر را که مستی است بعقل سه صفت بخشیده
به سبب نکه دوست میداشته که او را بشناسند و آنرا از محض
موهبت خود بد و از زانی داشته یکی شناخت حضرت حق و یکی
شناخت خود و یکی شناخت نکه معدوم بود و موجود شد
از آن شناخت که تعلق بجوی داشت حسن بد آمد و آنرا چون
آزای خوانند که غبارتسک از تناسب و تجاذب بلکه روحیت
دید در قالب شاسب و از آن شناخت که تعلق بجود داشت
عشق بدیدار شد که آنرا مهر گویند که بر زخیمت میان عاشقین
که امضای عشقت به تعین و منزل و میان معشوقیت که نفس بر
وعین تجلیست و از آن شناخت که تعلق به نبود داشته چون ظاهر
شد که آنرا درد و اندوه خوانند که در عالم ظهور و اظهار خلیفه
عشق گشت و این هر سه صفت از یک اصلند که بمنزله سه شاخ
مشعب شده اند بمشابه سه برادر حسن که برادر مهتر است در
منصه خویش گویند در خود نگر نیست و خود را عظیم خوب یافته
بشاشتی درو بدید آمدنستی که در چندین هزار ملک مقرب با حضرت

ز علیب
ممود
سبب
ف
د
ت
سبب
ضای
ت آن
هانه
فش
س
روز